

"عمق و نیرومندی شخصیت یک انسان با اصول اخلاقی اش تعریف می‌شود. افراد تنها زمانی خود را تماما آشکار می‌کنند که به بیرون از شرایط معمول زندگی شان پرتاب شوند، چرا که تنها در آن زمان است که مجبورند به اصول شان تکیه کنند"

لئون تروتسکی

ترجمه این اثر را به رفقای گرانقدرم که همواره اصول و پرنسیب های انسانی شان را حفظ کرده اند و در این وانفسای بی خردی و انسان ستیزی تنها و یگانه بر آرمانگرایی خویش استوار و محکم ایستاده اند. به رفقای عزیز: (ع.س) و (ع.د) در ایران، محی‌الدین لطف الهی (میم. شکیب) در سوئد و ناهید وفایی در نروژ که برای به پایان رساندن این کار مشوق من بوده اند و در روند کار ترجمه از نظرات آنها بهره برده ام، تقدیم می‌کنم.

مختصری درباره نویسنده اثر، اورهان کمال:

اورهان کمال (1914-1970) یکی از نویسندگان مطرح ترکیه در حوزه ادبیات کارگری است. هرچند این نویسنده با وجود تعدادی از آثار ترجمه شده اش به زبان فارسی، در ایران کمتر شناخته شده است. کودکی او بعنوان، کودک کار و خاستگاه طبقاتی اش که در خانواده ای فقیر و زحمتکش دنیا آمده بود و سال‌های دوران کودکی و نوجوانی اش را بعنوان کارگر بافنده، و کارگری کردن در مشاغل مختلف، بعدها با بینش و آگاهی طبقاتی پیوند خورد و حاصل این تجارب تلخ از استثمار شدن بعنوان کودک کارگر، در جای جای آثار او خود را به وضوح نشان می‌دهد. آشنایی اورهان کمال با شاعر انقلابی و انترناسیونالیسم، ناظم حکمت در دوران زندان، تاثیر شگرفی بر اندیشه او گذاشت و بصورت جدی از شعر سرودن به داستان نویسی روی آورد. کتاب "در زندان با ناظم حکمت" حاصل خاطرات این دوران او از زندان است. کتاب‌ها و داستان‌های "خانه پدری"، "دختر مردم"، "قبل از هرچیز، نان!" و "سلول 72" از او به فارسی تا کنون ترجمه شده است.

اورهان کمال بارها بخاطر عقاید سیاسی اش، به دادگاه کشیده شد و زندانی شد و آخرین بار در سال 1966 به اتهام "شکل دهی واحد تبلیغات کمونیستی و تشویق به شورش و... " بازداشت شد و بعد از دو ماه بدلیل عدم اثبات شدن اتهاماتش، آزاد شد. اوسرانجام در دوم ژوئن 1970 در بیمارستانی در صوفیه بلغارستان بر اثر خونریزی مغزی درگذشت و پیکرش بعدا در یکی از قبرستانهای شهر استانبول دفن شد.

روابط کارگر و کارفرما، دنیای استثمار و بهره‌کشی از گرده کارگران و کار کودک و تمامی مصائب و آزاری که انسان مصلوب شده در جغرافیای موهون فقر متحمل می‌شود، به بیانی ساده و واقعی در آثار اورهان کمال به تصویر کشیده می‌شود و به همین دلیل مخاطب آثار او می‌تواند به سادگی با کاراکترهای داستان هایش احساس همذات پنداری کند. نمایشنامه "سلول 72" او، دو بار مورد اقتباس سینمایی قرار گرفته است.

داستان "خواب" که برای اولین بار است که به فارسی ترجمه می‌شود، درباره کودک کارگری به اسم "سامی" است که در یک کارخانه تولیدی اشیاء فلزی به همراه کودکان دیگر کار می‌کند و داستان درباره اضافه کاری شبانه او و هم زنجیرانش در همان فابریکا است و بی خوابی و هراس خوابی او از به خواب رفتن در حین کار و بیم و اضطراب کتک خوردن و جریمه نقدی شدن از اوستا باشی ها و سرکارگرهای طماع و بی رحم که زنجیره های اتورپته کارفرما را حفظ می‌کنند و اوامر و موازین ضد انسانی "حریم مقدس سرمایه" رابر کودکان تحمیل می‌کنند. هر چند این داستان بیش از نیم قرن پیش نوشته شده

است اما فضای داستانی و کل روایت آن همچنان تازگی دارد، چرا که حدیث و روایت تلخ استثمار کودک در این دنیای نابرابر است و روزانه میلیونها کودک همچون "سامی" در درون مناسبات سیستم سرمایه داری، عمر و نشاط و کودکی و آرزوهایشان بر باد می‌رود و گویا این گردونه تکراری رنج مشقت و بار زیستن را پایانی نیست. اما اهمیت و پیام واقعی، شفاف و انسانی اورهان کمال، خوش بینی و امید او به انسان لهیده شده در تنگنای فقر و فلاکت بود، موجودی اندیشمند که با تقدیر محتوم و تکراری صاحبان زر و زور کنار نخواهد آمد و با اتکا به شرافت و کرامت انسانی اش بر ضد کلیت این مناسبات بر خواهد خواست. این جوهره و نگاه انسانی نویسنده در آثارش بیش از هر چیز دیگری انگیزه ترجمه این کار شد، و صد البته که این متن ترجمه شده خالی از اشکال نیست و اما ارزش ادبی و انسانی اثر و یاری رفقای که نامشان را قبلا آورده ام، انگیزه ای برای انجام این کار شد.

هیرش مجیدنیا، جولای 2022، سوئد

.....

"زندگی ضعیفان را می‌کوبد، از کودک ضعیف تر کیست؟"

لئون تروتسکی

.....

خواب

شنبه بود. فابریکای اشیاء فلزی داشت برای تعطیلات آخر هفته خودش را آماده می کرد. از صد و پنجاه کارگر کارخانه، هشتاد نفرشان پسر بچه هایی در رده سنی چهارده تا شانزده سال بودند که از میان اینها، بیست نفرشان روی ماشین های پرس، کار می کردند. سرتاپای همگی شان درب و داغان بود و بدلیل اینکه کم و بیش هم قد و جثه هایشان مثل هم بود، به همدیگر شباهت غریبی داشتند. از فرط رطوبت و عرق، سرتاپایشان خیس خیس شده بود. و در میان سروصدا و هوای سنگین ناشی از دستگاه های داخل فابریکا، در هم می لولیدند. انبوه کسانی که سر و صورتشان را از آب فواره زن، شیرهای آب می شستند، و افرادی که در انتظار نوبت ایستاده، و جمعی که در حال ورود و خروج از دستشویی ها بودند و بچه هایی که فرصت را غنیمت شمرده در حال دویدن بازی می کردند، در حالی که با آستین های روغنی پیراهن هایشان، عرق صورت شان را پاک می کردند و قطرات کوچک روغن دستگاه ها از سر و روی شان می چکید.

سر کارگر (اوستا باشی) فابریکا، مردی تقریباً چهل و پنج ساله با قد کوتاه، در حالی که سرش را می خاراند، پیش بابا فرهاد رفت. بابا فرهاد در حالیکه مشغول تنظیم یکی از منگنه های بزرگ دستگاه پرس بود، همگام با صدای دستگاه فرز روبرویش صدایش را بلند کرده بود و یکی از ترانه های منطقه ی آناتولی را زیر لب زمزمه می کرد. با صورتی که از فرط گرما سوخته شده بود. قطرات عرق که با لکه های روغن ترکیب شده بود و از فرق سرش به سینه اش و از آنجا به پائین بدنش سرازیر میشد. وقتی متوجه شد که اوستا باشی به او نگاه می کند، دست از کار کشید، کمرش را راست کرد و گفت: آه..... آه.....

اوستا باشی با خنده به بابا فرهاد نزدیک شد و دو نفری درباره چیزهایی صحبت کردند، بعد اوستا باشی به نزدیک اتاق تعمیرات رفت و از سمت راست دیوار مرمرین اتاق، اهرم را پائین کشید. تمامی آتلیه از هیاهوی صدای دستگاه ها، ساکت شد و چرخ اصلی با تکان های آرامی از سرعش کاسته شد و به یکباره تمامی فابریکا از حرکت باز ایستاد. هرکس فکر می کرد که وقت استراحت (پایدوس) است. اوستا باشی بر روی یکی از ماشینهای تراشکاری پرید و سوت دستی اش را نواخت و کارگران را به دور خودش جمع کرد. مثل کسی که در حال نطق کردن و سخنرانی باشد فریاد کشید:

_ منو نیگا کنین! از بعد از ظهر به بعد کار هست... شاید تا فردا صبح هم کار کنین... کسیکه میخواد بره، میتونه بره!.. اما کسایی که می‌مونن و کار میکنن، دستمزدشون، دو برابر حساب میشه... گفتم که، کسایی که نمی‌خوان کار کنن، میتونن برن... زورکی نیس! سکوتی سنگین تمامی آتلیه را فرا گرفت و بعد زمزمه‌ها و پیچ‌پیچ‌ها شروع شد و پشت بندش هم صدای "آهان" بلند بابا فرهاد!

سامی کوچولو، کودک کارگری که روی دهمین دستگاه پرس کار می‌کرد، به اطرافش نگاه کرد. چشمانش وحشت زده و مردد بود. چنان از کار بیزار شده بود که یک لحظه با خودش فکر کرد "برم خونه؟" اما بعدش پشیمان شد.

- اوستا دم‌دمی مزاج است، اگه سامی کار رو ول کنه و بره، اوستا باشی دیگه عمرا بزاره اون پاشو تو فابریکا بزاره. فابریکا به کارگر که احتیاج نداره، جلو در کارخونه به اندازه کل فابریکا، بچه‌ها هستن که جمع شدن و منتظر کار هستن. همش بخاطر همین بچه‌های بیکاره که دستمزدها پائینه!

.....

اوستا باشی وقتی دید کسی از جایش تکان نمی‌خورد و هیچ کس اعتراضی ندارد، از بالای ماشین به پائین تراشکاری پرید و اهرم شروع کار را بالا برد. والان‌ها (پیستون‌ها) شروع به چرخش کردند و صدای "آهان" کشدار بابا فرهاد هم در میان این سر و صداها محو شد.

فصل تابستان بود. از پنجره‌های پشت آتلیه، نور و گرمای خورشید که می‌کوبید و هرم و گرمای اجاق‌های تفته‌شده و سرخ‌رنگ را می‌بلعید.

براساس قانون کار، فابریکا بایستی بعد از ساعت یک بعدازظهر پایدوس و استراحت میداد و بخاطر اینکه سروصدا و مهمه کارخانه در این ساعت از بیرون شنیده نشود، و به گوش اداره کار نرسد، به دستور و امر اوستا باشی، نگهبانهای فابریکا قسمت بالایی پنجره‌های آتلیه را با ورق‌های آهنی پوشانده بودند و کل آتلیه در تاریکی فرو رفته بود. هرم و گرمای اجاق‌ها و کوره‌های آهنگری با تمامی قدرت اش به یکباره به بیرون نفوذ می‌کرد. خیلی طول نکشید که الکتریک‌ها و لامپ‌های آتلیه روشن شد و شعله و نور کوره‌ها دوباره کم‌رنگ شد.

گرمایی سنگین و خفه‌کننده‌ای شروع شده بود و همه جا را فراگرفته بود. بابا فرهاد در حالی که فحش میداد، پیراهن اش را کند و با شلوار دکمه‌دارش، کمر باریک و درازش

را خم کرد. قفسه سینه اش بدلیل عرق کردن زیاد شروع به خارش کرده بود. بچه ها هم پیراهن هایشان را از فرط گرمای طاقت فرسا در می آوردند. آنها بدلیل رفت و آمد مداوم شان به سمت دستشویی ها و انبار زغال سنگ از پا تا مچ دست هایشان، سیاه شده بود. از میان کودکانی که برای دستگاه های پرس، با گاری های حمل قالب ها، فلز روی را حمل می کردند و بچه هایی که از انبار، زغال سنگ برای کوره های آهنگری حمل می کردند به همراه وردست های کوچک تر از خودشان، فقط دو نفرشان شلوار پاچه بلند داشتند، بقیه بچه ها شلوار های کوتاه پوشیده بودند.

سامی کوچولو، ناخودآگاه نگاهی به ساعت روی دیوار کرد، هنوز ساعت یک و ربع بود. به پایدوس و وقت استراحت فکر کرد. وقت و زمانی که در این میان قرار داشت، بصورتی تمام نشدنی ای طولانی بنظر می رسید. کارگران قطعات فلزی را، با تا کردن برای تراشه شدن به درون دستگاه می ریختند. بچه کوچک، سامی دوباره بفکر فرو رفت. بخاطر اینکه از قبل نمی دانست که بعد از ظهر قرار است کار کند، با خودش غذا نیاورده بود. زیادی گرسنه نبود اما شاید شب هنگام گرسنه اش میشد. به دریافت پنجاه قروش مساعده (آوانس) فکر کرد که بلافاصله پشیمان شد. به یاد حرف های مادرش افتاد که بهش گفته بود:

- امان، پسر سامی! مبادا آوانس بگیری. سر ماه اگه اقساط مون رو پرداخت نکنیم، از خونه پرتمون می کنن بیرون!

او با یادآوری این حرفها، حوصله اش سر رفت، اهرم دستگاه پرس را کشید و یک قالب دیگر را پُر کرد. بعد اهرم را خالی گذاشت و به سمت دستشویی رفت. دور و بر توالت ها و روشویی ها باز هم شلوغ بود و در صف ایستاد و منتظر نوبت اش شد.

اینجا بخاطر اینکه از آتلیه خنک تر بود، مورد علاقه بچه ها بود. فقط اوستاها که بچه ها را یک لحظه هم راحت نمی گذاشتند. یک در میان برای کنترل کردن می آمدند، کودکان فرار می کردند، اوستاها آنها را هل می دادند، و بچه هایی که گیر می افتادند اولاً کتک مفصلی می خوردند و بعد هم جریمه نقدی می شدند.

سامی کوچولو از آب گرمی که از شیرآب بیرون می جهید، سر و رویش را شست و با عجله دست و پا و بدنش را خنک کرد. میخواست دوباره سرش را زیر شیر آب بگیرد که صدای سوت بلند شد... کوره ها و اجاق های آهنگری بطرز وحشتناکی گرم بودند، او آنجا تن و پیکر خیس اش را خشک کرد. از وقتی که روی دستگاه پرس کار می کرد، بجز موهای سرش، هیچ جای دیگر بدنش خشک نبود. دوباره هوای گرم و داغ فضای آنجا را احاطه کرد.

"جلال اوستا" به تک تک دستگاه‌ها سرکشی می‌کرد و اسامی کسانی که او انس می‌خواستند را یکی یکی یادداشت می‌کرد. وقتی نوبت به سامی رسید گفت: "مساعده نمی‌خوام!"

سر ساعت دو بعدازظهر، یک ساعت برای غذا خوردن استراحت دادند. سامی کوچولو به داخل انبار زغال سنگ رفت. توی انبار تاریک و مرطوب بود اما خاک کف انبار خنک بود. یک تکه زغال سنگ معدنی ضخیم را انتخاب کرد و زیر سرش گذاشت و بدن خسته اش را روی خاک دراز کرد و بلافاصله خوابش برد...

وقتی که با صدای سوت‌ها بیدار شد، کنترل چی‌های فابریکا با چراغ قوه‌های دستی‌شان داشتند بچه‌ها را به سمت محل کارشان هل می‌دادند. سامی هم بلند شد. تمامی دنده‌هایش بر اثر رطوبت، کرخت و سرد شده بود و احساس سرما می‌کرد. به طرف ماشین پرس اش رفت.

روبروی سامی، کمی جلوتر از منگنه‌های بابا فرهاد، شعیب آهنگر با کارآموز وردست اش دانیال، روی یک قطعه آهن سرخ شده پتک می‌کوبیدند. چکش‌های بزرگ و سنگین وقتی بر روی سندان فرو می‌آمدند، جرقه‌های سرخ بودند که به اطراف پاشیده میشدند.

پشت دانیال به سامی بود، موهای مجعد و بلند پشت گردن اش او را نوجوانی که تازه پا به سن جوانی گذاشته است، نشان می‌داد. صورت و ظاهر شعیب اوستا، او را فردی تقریباً پنجاه ساله نشان می‌داد. وقتیکه پتک آهنگری را بلند می‌کرد، رگ‌های گردنش باد می‌کردند و در هنگام فرود آمدن، رگ‌هایش انگاری می‌خواستند از زیر پوست تنش بیرون بزنند.

سامی به بازوان دانیال زیر چشمی نگاه کرد، و بازوهای خودش را تجسم کرد. بازوان او خیلی نازک و لاغر بودند. از بیخ موهایش قطرات سوزان عرق بر روی چشمانش سرازیر می‌شدند و چشمانش را می‌سوزاندند. دوباره به طرف دستشویی‌ها رفت و روی روشویی‌ها دست و صورتش را شست و سینه اش را با آب خنک کرد. در راه بازگشت در آینه کمد‌های ابزار و ادوات تراشکارها، تصویر خودش را دید، خیلی ریزه‌ریزه و لاغر مردنی بود. شانه‌هایش لاغر و استخوانی و کتف‌هایش نحیف و باریک بود. برای یک لحظه احساس شرم کرد و به نظرش آمد که دارند بهش نگاه می‌کنند و خجالت کشید و هول شد. درحالی که برعکس همه چیز آرام بود و هر کسی مشغول کار خودش بود. بابا فرهاد با "آهان" های گاه و بیگاه اش، بعضی وقت‌ها به سامی نیم‌نگاهی می‌انداخت. او با شانه‌های افتاده به سوی دستگاه پرس اش دوید. پیش خودش تصور می‌کرد که هر کسی به لاغر بودن او فکر می‌کند و به همدیگر می‌گویند: "راستی راستی چقدر لاغر مردنی یه‌ها!" و با هم پچ‌پچ می‌کنند. درست در همین موقع، کارگر ماشین پرس بغل دستی اش، نوری کوچولو گفت:

- آهای سامی! چقدر لاغر هستی!

سامی دست پاچه شد و سریع جواب داد:

- لاغری چی؟! ... ، هان... تو خودت مگه لاغر نیستی؟

- من هر چی باشه از تو چاق ترم، پسرم!.. در حالیکه مانند بوقلمونی مغرور می خواست عظمت اش را به رخ بکشد، چپ چپ به سامی نگاه کرد.

سامی کوچولو جواب نداد، فقط قهر کرد. بعدش با عجله یک قالب را از دستگاه بیرون آورد، و بعد:

- بازوها رو نیگا کنین!

و عضلات بازویش را گره کرد و به سامی نشان داد. "این بازو از بازوی سامی بزرگتره!"

سامی اگر جواب میداد، حتی اگر یک کلمه می گفت، گریه اش می گرفت. چنان بغض ای گلویش را گرفته بود که... سرش را پائین انداخت و پیراهن خیس و مرطوب اش را که میان پایه های خاک آلود و کثیف دستگاه پرس، پرت کرده بود را از زمین برداشت و پوشید.

نوری در حالیکه به بچه دیگر هادی، نوری را نشان می داد، یک چیزهایی زیر لبی به او گفت و سپس به یکباره گفت:

- تو رو خدا نیگاش کن! قیافه اش شبیه شبح نیس؟

سامی باز هم جواب نداد. اوستا شعیب باز هم برای آوردن یک قطعه آهن تازه، به طرف کوره می رفت. دانیال وردست او، پتک اش را آنجا بر روی زمین رها کرده بود و داشت به کف زمین روبرویش تف می کرد. بابا فرهاد هم مشغول کنترل خمیدگی میله آهنی بود و زیر لب گاهی تبسم می کرد و سرش را می خاراند و انگار که کسی در روبرویش ایستاده است و با هم در حال شوخی کردن هستند...

سامی کوچولو برای اینکه حواس نوری را به جای دیگری پرت کند، و از شر اذیت و آزارهایش، خلاص شود، گاهی به پتک زدن آهنگرها نگاه می کرد گاه به بابا فرهاد و در این موقع سرش را به طرف دستگاه بلند کرد. یکی از تسمه های آویزان دستگاه، در حین گردش به تخته های کنار ماشین می خورد و به محض برخورد، گرد و خاک از آن بلند میشد، سامی با چشمهایش این را به نوری نشان داد. اما نوری گفت:

- تو اون ها رو ول کن، به چیزی که گفتم نیگا کن!

تمامی کارگاه با وسعت و بزرگی اش انگاری دور سرش می چرخید. فضای تهاجمی غالب، اکنون داشت بیشتر و بیشتر می شد، نی نی چشمانش، پلک هایش را می فشرد، قدمی به عقب برداشت. اما نوری با یک تکه بند در دستانش:

- زود باش!.. بازوت رو بیار... اگه مردی بیا اندازه بگیریم... ببینیم مال کدومون قوی تره!

سامی طاقت اش تموم شد، برگشت و او را از یقه اش گرفت و به میانه دستگاه هل داد. اما زردی چشمان درخشان و سبز نوری... بازوان او هم نیرومند بودند، یعنی خیلی قوی تر... شروع به گریه کردن کرد.

- اوستا!... اوستا... به خدا به اوستا میگم! حرومزاده باشم اگه بهش نگم! من لاغر مردنی ام، شبیح ام، تو چاقی... من سگم، تو اربابی... دیگه چیزی مونده بهم بگی!.. بخاطر اینکه بچه یتیم هستم هر کسی به من زور می گه...

کودک دیگر، سامی، فکرش را نمی کرد که کار به اینجاها بکشد و از شنیدن اینکه "به خدا به اوستا میگم" ترسید.

- ساکت!.. ساکت شو سامی... شوخی کردیم... آهااا... اما سامی ساکت نمیشد، هق هق کنان از ته دل گریه میکرد.

- ساکت باش!.. آروم باش سامی... گفتم که شوخی کردیم دیگه... و به سمت ماشین پرس اش رفت.

.....

ساعت ها به سنگینی زمان می گذشتند. از نیمه های شب به بعد دیگر هیچکدام از بچه ها حال و رمقی برایشان باقی نمانده بود. فقط بچه ها نبودند، تمامی آتلیه و کارگاه، کارگران مُسن، هر کس و هر چیزی در درون یک خستگی مفرط عرق کردن از فرط خستگی فرو رفته بود. در یک لحظه جرقه ای از سندان بر روی پشت سامی افتاد و پشتش را سوزاند. چنان با مزه و شیرین پشتش را می خاراند که در حال خاریدن جای سوختگی پشتش، زخم برداشت. جای سوختگی پشتش در حین تماس با پیراهن اش درد می گرفت. او در حالیکه تف می کرد به کارش ادامه داد. کف دستانش را با خاکستر کف تخته ها آغشته می کرد و به پشتش می مالید. احساس سوزش پشتش کمتر شد. درست در این اثنا فریادی زجر آلود از یکی از دستگاه های پشتی بلند شد. دویدن ها... سامی هم دوید... کودک کارگر دهمین دستگاه پرس، حیدر افتاده بود، سرش زخمی شده بود. از یک طرف جای خونریزی زخمش را با کف دست گرفته بود و فشار میداد و از طرف دیگر و به کسانی که دور و برش جمع شده بودند و به او خیره نگاه می کردند، داد می کشید:

نگفت! و از اینکه از طرف اوستا جریمه نقدی نشده است، با خوشحالی به طرف دستگاه پرس اش بر می‌گشت.

از ساعت دو و نیم شب به بعد، برای سامی کوچولو حال و نای ایستادن نمانده بود. برای اینکه خوابش نبرد، سرش را به بدنه آهنین دستگاه می‌کوبید و دستانش را به پلک هایش فرو می‌کرد، به ناخن اش نگاه کرد. هر کاری که کرد، بیهوده بود، تمامی بدنش شل و وارفته شده بود درست مثل خمیر...

بوی گاز، روغن و بنزین داخل کارگاه، با هوای سنگین اش، سرش را به درد می‌آورد. چند لحظه ای به میله آهنین کنار دستگاه تکیه داد. کم کم داشت چرت میزد که، یک لحظه چنان تلو خورد که کم مانده بود که سرش به چرخ گردان و روغنی دستگاه برخورد کند، که دستانش را میان بدنه دستگاه حائل کرد و تعادلش را حفظ کرد. پیش خودش فکر کرد که شاید کسی او را در این حالت دیده باشد.

تمامی آتلیه و کارگاه با ماشینهای تراشکاری، دستگاه های فرز، کوره ها و اجاق های ذوب آهن، دستگاه های پرس، بابا فرهاد، شعیب اوستا و شاگردش، و هفتاد و پنج شمع زرد و روشن، هر چیزی، و هر کسی درست مثل سامی خسته بود. دیگر حتی صدای سوت اوستا کارها هم به گوش نمی رسید. سامی یک بار دیگر به میله آهنی کنار دستگاه تکیه داد. وقتی کمی گیجی و منگی خواب ولش کرد، با چشمان سرخگون اش به کارگاه نگاه کرد و دید که اکثر دستگاه های پرس خالی و بدون مایه در حال کار هستند... او هم ماشین پرس اش را رها کرد و به سمت دستشویی ها رفت

.....

اوستا باشی پس از اینکه زخم سر حیدر کوچولو را پانسمان کرد، بعدش رفت و چراغها را خاموش کرد، سرعت پنکه سقفی را زیادتر کرد، و پنجره ها را تا جایی که می شد باز کرد

خواب بد جوری بهش فشار آورده بود... دستهای خسته اش را تکان داده و تمامی بدنش را کش و قوس داد و بعدش رفت و کنار پنجره آهنی استراحت کرد.

در بیرون، هوا تقریبا روشن بود. از دوردست ها و محله های اطراف صدای یک گرامافون می آمد، اینها محله های کارگر نشین بودند. خانه هایی که با تمامی انبوهی وسر و صدایشان در میان سیاهی شب مدفون شده بودند، در آنجا قرار داشتند.

اوستا باشی به هیچکدام از این چیزها دقت نکرد. در حالی که به صدای گرامافون گوش میداد در میان آن صدا غرق شده بود. زیاد طول نکشید که نفس های طولانی و حلزون وار او به گوش می رسید و بعد هم صدای خر و یُف... با تکیه دادن به پنجره پاها و بازوان اش شل شدند... پاهایش... سرش به شدت در یک آن در حالت چرت زدن به گوشه پنجره برخورد کرد. خیلی عصبی بود. بلافاصله به سمت درب اتاق رفت، با تمامی توان اش در سوت دستی اش دمید، و در همان وقت دقت کرد و دید که اکثر ماشینهای پرس و تراشکاری بدون قالب و بصورت خالی در حال کار هستند. با حالتی کینه آلود و عصبی می خواست دوباره در سوتش بدمد که جلال اوستا بفرش رسید. از سوت زدن دست کشید، در را باز کرد و به اتاق کوچک تعمیرگاه رفت. در اتاق را باز کرد و دید که اوستا جلال به گیره فلزی بزرگ (منگنه) تکیه داده است و در حالت سرپا خوابش برده است.

اوستا باشی در حالیکه لبانش می لرزید، با چشمانی غضبناک و خشمگین به داخل اتاق هجوم برد و شانه های جلال اوستا را با ناراحتی تکان داد. و با عصبانیت فریاد کشید:

- آفرین به شما! تو رو بخاطر این آوردیم بالای سر کارگرها؟ وقتی که تو اینجوری میکنی، کارگر و عمله معلومه که چیکارا نمی کنن! دستگاه های تراشکاری و پرس همینطوری بیخودی دارن کار می کنن و می چرخن، دستگاه های فرز... کیلوات های کنتور برق هم مثل آب دارن کنتور می اندازن، و کارگرها هم هر کدومشون یه گوشه ای پراکنده شدن... مگه گناه نیست؟... بی وجدان ها...

-
میانہ دو اوستا حسابی بهم خورد.

جلال اوستا که از سراسیمگی و منگی خواب تازه رها شده بود:

- زیادی سر و صدا راه ننداز! روبروت یه عمله دو زاری وانساده که!... من...

- هر کی می خوای باش! اینجا ما به آدم های با شرف نیاز داریم...

جلال اوستا که صورتش عین لبو سرخ شده بود، میان حرفش دوید، راستش از خیلی وقت پیش، خلق و خوی اش بهم ریخته بود، با صدای بلند هوار کشید و گفت:

- حرف دهندو بفهم!... گفتم درست حرف بزن... ما بخاطر شرف مون داریم تو این دنیا زندگی می کنیم... اینجا آدم با شرف می خواد، یعنی چی،... منظورت اینه که ما بی شرفیم؟...

با کینه و نفرت رو به همدیگر براق شدند. جلال اوستا ادامه داد:

- اشک بچه های بی گناه رو در می یارین، حکومت و دولت قانون کار تصویب می‌کند، و هشت ساعت کار به رسمیت شناخته میشه، اما شماها از فقیر و فقرا هیجده ساعت کار می کشین، با شرف بودن تون اینه؟

- اون دیگه به تو مربوط نیس، تو کاری که بهت سپرده شده رو انجام بده، به بقیه ش کاری نداشته باش!

- خب، پس که اینطور! حالا که به من ربطی نداره، من هم می دونم کارم رو به کی بسپریم! فردا صبح اگه خودم شخصا، به اداره کار رفتم و هر چیزی رو تک به تک خبر ندادم، این سیبیل ها رو دونه دونه آتیش میزنم! با عصبانیت از همدیگر جدا شدند.

جلال اوستا به رغم تمامی عصبانیت اش باز به سمت آتلیه با گام های شتابان رفت و دید که در واقع بیشتر دستگاه های پرس، تراشکاری، فرزها و دیگر ماشینهای داخل کارخانه، بیهوده و خالی در حال کار هستند و کوره ها و اجاق های ذوب آهن هم در حال خاموش شدن هستند. سریع برگشت و دو کودکی که زیر اجاق های نیمه سرد خواب شان برده بود را بیدار کرد، بچه ها پا فرار گذاشتند. بعدش به سمت دستشویی ها رفت و نخستین در دستشویی ها را کوبید. کودک داخل توالت سرفه کرد و در حالیکه جلال اوستا میگفت: "زود باش، عجله کن" از توالت بیرون آمد.

نزدیک روشویی ها، جمعی از کودکان به محض اینکه جلال اوستا را دیدند، هول هولکی از سر و کول همدیگر بالا رفتند و پا به فرار گذاشتند. جلال اوستا در حالی که در راهرو و طولانی توالت ها بود با شست بزرگش بینی اش را داشت ناخن میزد و با لگد به درب دستشویی ها می کوبید تا به توالت چهارم رسید. به در توالت لگد زد، اما صدایی نیامد. ایستاد، دوباره به در لگد زد، و دوباره هیچ صدایی نیامد. این بار با دستانش در را کوبید. شانه هایش را از هم گشود و راست ایستاد و در توالت را رو به داخل فشار داد. از سوراخ و گردی بزرگ بالای در به داخل نگاه کرد. داخل توالت تاریک بود. این بار با دقت نگاه کرد، هیبت سیاهی ای بر کف زمین بود. به کودکی شبیه بود. "نمرده باشه؟" شانه هایش را بیشتر از هم گشود و کمی بیشتر به در فشار آورد. به اندازه عبور یک انسان از ورودی در به داخل وارد شد. داخل توالت بوی خیلی بدی میداد. چراغ قوه اش را بیرون آورد. به کسی که کف توالت افتاده بود زیر لبی فحش داد... این که راستی راستی یه بچه اس... او با کف دستها یش و روی گونه چپش بر روی جای چسبناک ادرار کردن توالت خوابیده بود... صورت جلال اوستا از فرط نفرت مچاله شد، رو به پسربچه خم شد. سر کودک را به طرف دیگر چرخاند، کارگر دهمین دستگاه پرس سامی بود...

آرام آرام شانه هایش را تکان داد و کودک به سنگینی وزن گوسفند خفه شده ای تاب می خورد... جلال اوستا دوباره او را تکان داد، دوباره و دیگر بار... کودک با هر تکانی، تن و بدنش حرکتی می کرد، می لرزید، و با ناله خفه شده ای گریه می کرد، اما به هوش نمی آمد. جلال اوستا چراغ قوه اش را خاموش کرد و آن را در جیب پشت شلوارش گذاشت. بچه را از جاهایی از بدنش که به شاش و ادرار آلوده نشده بود، بلند کرد و او را در حالت نشسته قرار داد. بعدا سامی به محض اینکه به هوش آمد و جلال اوستا را روبروی خودش دید، بطور وحشتناکی ترسید و شروع به گریه کردن کرد...

- به خدا اوستا... بی شرفم اگه...
- باشه ساکت باش!... صدات رو ببر... ببین، سر تا پات کثیف شده... گفتم خفه شو... او هههههه... اگه کسی پرسید، می گی که افتادی... الان هم جلدی برو به طرف دستگاه ات!...

سامی اشک هایش را پاک کرد و به سمت دستگاه اش رفت.

جلال اوستا ساعت زنگ بیداری کارخانه را روی نیم ساعت بعد تنظیم کرد، و در کانال های دستگاه پرس، صندوق های بزرگ بسته بندی، انبار زغال سنگ، میان گونی ها، هر تعداد کارگر کودک و بزرگسال را که غافلگیر کرد، آنها را به سمت محل کارشان روانه نمود و هیچ کدامشان را جریمه نقدی نکرد.

.....

ساعت ده دقیقه به سه نصف شب بود. کودک کارگر پرسکار، نوری، اوستا جلال را صدا کرد.

- اوستا، یه نگاهی به این قالب دستگاه من، بنداز، انگاری کند شده و دوباره قالب ها را نمی بُره!

اوستا باشی میان چارچوب اتاقش ایستاده بود، دست هایش را به هم گره زده بود داشت با عصبانیت نگاه می کرد. جلال اوستا ماشین نوری را متوقف کرد و در حینی که در

حال کنترل و واریسی قالب دستگاه بود، نوری از آنجا دور شد و در کنار دستگاه پرس سامی ایستاده بود و داشت به تله ای که اوستا جلال در آن انداخته شده بود می خندید، اما در واقع اوستا جلال این رکب را نخورده بود و به خوبی می دانست جریان از چه قراری است. اما با خودش گفت: " حالا همین مونده تو یه الف بچه... " بعد در حال حرف زدن با خودش ادامه داد: " خُب بزار دوزار هم این فقیر بیچاره ها دشت کنن، به جایی که بر نمی خوره... "

.....

تمامی کارگاه و آتلیه تا خود طلوع صبح، حال و هوای سخت و جنب و جوش خودش را از دست نداد و انسان هایی که زیر روشنایی و کورسوی هفتاد و پنج شمع روشن کار می کردند، به مانند کسانی که در روغن زیتون غرق شده و سپس از آن بیرون آمده باشند، خیس خیس بودند. حجم عظیمی از تراشه زیر دستگاه های فرز تلنبار شده بود.

صبح زود صاحب و کارفرمای فابریکا، صلاح الدین به آنجا آمد، فردی کوتاه قد، اما خوش اندام بود. به اتاقش رفت. قبل از هر چیز به مدت طولانی ای با اوستا باشی و بعد با جلال اوستا صحبت کرد. اما درباره شکایت سرکارگر چیزی به جلال اوستا نگفت. در هنگام خروج جلال اوستا از اتاق کارفرما، او یک پاکت آبی رنگ را به سوی اش دراز کرد:

- تمام شب بی خوابی کشیدین!

جلال اوستا با تشکر پاکت را گرفت. و صاحب کار بعدش اضافه کرد :

- با اوستا باشی، آشتی کنین، باشه؟

در داخل پاکت بیست و پنج لیتر پول بود!

اورهان کمال

لینک فایل صوتی داستان:

<https://youtu.be/kYBAWga3aPI>

